

## مقدمه

گینزبورگ، نویسنده‌ای است با نثری ساده و صریح که خواننده را به وقایع روزمره و عادی، اما لبریز از حقایق تلخ و گزش‌های دلهره‌آور می‌کشاند. گویی او در برابر آینه‌ای نشسته است تا از ورای نوشتاری برتافته از کلمات معمول و به دور از ابداعات ادبی، تصویر غبارآلودی از آن سوی زمان را به سطح جبهه‌ی شفاف این سوی آینه بکشد و در این گذر از پندارهای بی‌پایان، همواره به تکرار کلمات و جملات می‌پردازد تا حجم معطر خاطره‌های دور را دوچندان کند. و در این عبور صمیمی، از نظم نگارش معمول روی برمی‌تابد و غالباً ساختار جملات را در نظمی تازه — که در آغاز، غریب و ناملموس می‌نماید — رقم می‌زند. بیش‌ترین جملات گینزبورگ، کوتاه و برگرفته از کم‌ترین کلمات است: گاه بی‌فاعل، بی‌فعل و یا بی‌هردوی‌شان.

طرح رمان شهر و خانه از طریق نامه پیگیری می‌شود و چنین طرحی پیش از این در رمان میکله‌ی عزیز<sup>۱</sup> (۱۹۷۳) مورد استفاده قرار گرفت و موفقیت تازه‌ای را برای گینزبورگ باعث گردید.

ناتالیا گینزبورگ با نام اصلی له‌وی<sup>۲</sup> در خانواده‌ای با گرایش‌های سیاسی، به سال ۱۹۱۶ در پالمو<sup>۳</sup> زاده شد. تحصیلات ابتدایی را نزد خانواده آموخت. کودکی و نوجوانی را در شهر تورینو<sup>۴</sup> که از لحاظ ادبی دارای موقعیت ویژه‌ای بود، گذراند. از کودکی شعر سرود و سپس به نوشتن داستان روی آورد. پس از تحصیلات دبیرستانی وارد دانشکده ادبیات شد. اما چندی بعد، نیمه‌تمامش

1. *Caro Michele*

2. Levi

3. Palermo

4. Torino

گذاشت. در ۱۹۳۸ با لئونه گینزبورگ<sup>۱</sup>، روزنامه‌نگار سیاسی، مقاله‌نویس و مترجم روسی‌الاصل و از بنیانگذاران انتشارات اینائودی<sup>۲</sup> ازدواج کرد و از او نام خانوادگی گینزبورگ و دو فرزند برایش به یادگار ماند. لئونه به عنوان روشنفکری ضد فاشیسم، تأثیری به سزا در شخصیت سیاسی، اجتماعی و فرهنگی ناتالیا ایفا کرد. با شروع جنگ جهانی دوم، به دلیل فعالیت‌های سیاسی، ناتالیا و لئونه، هر دو به ابروتزو<sup>۳</sup> تبعید شدند، که بخشی از خاطرات این دوره در داستان زمستان در ابروتزو<sup>۴</sup> نقش بسته است. گینزبورگ نخستین کتاب خود را با نام جاده‌ای که به شهر می‌رود<sup>۵</sup> به سال ۱۹۴۲ منتشر کرد و به دلیل محبوس بودن اکثر اعضای خانواده، نام مستعار الساندرا تورنیمپارته<sup>۶</sup> را برگزید. در ۱۹۴۴، تبعید به پایان رسید، اما ادامه‌ی فعالیت سیاسی لئونه، موجب حبس دوباره‌ی او شد و سرانجام در زندان رجینا چلی<sup>۷</sup>، جان خود را از دست داد. ناتالیا چند سال بعد، یعنی در ۱۹۵۲ با گابریله بالدینی<sup>۸</sup> استاد زبان انگلیسی دانشگاه ژم، ازدواج کرد. اما همواره عشق به لئونه در سینه‌ی او جاودانه باقی ماند.

گینزبورگ که سال‌ها مورد بی‌مهری منتقدین بود، در ۱۹۶۳ با نگارش الفبای خانوادگی<sup>۹</sup> و کسب جایزه‌ی استره‌گا<sup>۱۰</sup> نظر آنان را متوجه خود ساخت. الفبای خانوادگی، شرحی از زندگی خود و ظهور و سقوط فاشیسم است که همچون آثار دیگرش از وقایع روزمره‌ی خود و اطرافیان بهره می‌گیرد؛ بی‌آن‌که راوی داستان — که همه از زبان زنی جوان روایت می‌شود — به تحلیل خود و یا اطرافیان بپردازد. بلکه به بازگفتن حوادث به طریقی پی‌درپی بسنده می‌کند. آخرین داستان گینزبورگ، سه‌ره‌ناکروز<sup>۱۱</sup> است که به سال ۱۹۹۱ نوشته شد: ماجرای مستند کودکی فیلیپینی که توسط زوجی ایتالیایی به فرزندخواندگی پذیرفته می‌شود. اما این ماجرا حوادثی را در پی دارد.



- |                              |                                     |                        |
|------------------------------|-------------------------------------|------------------------|
| 1. Leone Ginzburg            | 2. Inaudi                           | 3. Abruzzo             |
| 4. <i>inverno in Abruzzo</i> | 5. <i>La Strada che va in città</i> |                        |
| 6. Alessandra Tornimparte    | 7. Regina Còeli                     | 8. Gabriele Baldini    |
| 9. <i>Lessico familiare</i>  | 10. Strega                          | 11. <i>Serena Kruz</i> |

ناتالیا گینزبورگ سه

شهر و خانه، حکایت روزنامه‌نگاری ایتالیایی است به نام جوزپه<sup>۱</sup> که به لحاظ دل‌تنگی‌های عمیق از جامعه و بی‌زاری از تکرار غمگنانه زندگی و همچنین به دلیل مشکلات اقتصادی تصمیم به مهاجرت به آمریکا، نزد برادرش می‌گیرد. جوزپه قبل و بعد از سفر، ارتباط خود را با دوستان فقط از طریق نامه‌نگاری حفظ می‌کند، چرا که از این طریق می‌تواند به ثبت وقایع و احساسات خود و دیگران بپردازد.

1. Giuseppe

## جوزپه به فزوچو<sup>۱</sup>

رُم، ۱۵ اکتبر

فزوچوی عزیز!

امروز بلیت خریدم. یک ماه و پانزده روز دیگر، سی ام نوامبر، حرکت می‌کنم. هفته‌ی پیش سه صندوق فرستادم. داخل‌شان چند کتاب، چند دست لباس و چند تا پیراهن هست؛ وقتی که رسید، به من تلفن کن. می‌دانم که تو تلفن را به نامه ترجیح می‌دهی؛ من برعکس.

از این که حرکت می‌کنم و دوباره تو را می‌بینم، خیلی خوشحالم. این اواخر، زندگی در این جا طاقت‌فرسا شده بود. دیگر نفسم بالا نمی‌آمد. وقتی تصمیم گرفتم پیش تو بیایم، حالم جا آمد.

سفر برایم دل‌تنگی‌های بسیاری دارد. فکر می‌کنم که دلم برای برخی آدم‌ها و جاهایی که خیلی دوست‌شان دارم، تنگ خواهد شد. فکر نمی‌کنم که دوستان تازه‌ای پیدا کنم. دیگر در این سن و سال گوشه‌گیر شده‌ام. در این جا چند تایی دوست داشتم که دلم برای‌شان تنگ خواهد شد. در هر صورت باید از چیزهایی هم رنج برد. مصاحبی چون تو خواهم داشت و برایم بسیار ارزشمند خواهد بود. همان‌طور که می‌دانی به تو خیلی علاقه‌مندم. طی این سالیان کمبود تو را به شدت احساس کرده‌ام. دیدارهای مان با آن که کوتاه بود، اما برایم شادی‌بخش بود. در عین حال اندوهگینم هم می‌کرد. چرا که همواره نگران بودم که نکند

کوتاه بودن دیدارمان، تو را دلتنگ کند و همیشه می ترسیدم که مبادا مصاحبتیم برایت دلچسب نباشد.

اغلب از خود می پرسم که آیا از آمدنم خوشحال خواهی شد. تو بودی که گفتم من بیایم. بله، اما گاهی دچار تردید می شوم که نکند از آمدنم پشیمان شوی. اما اگر پشیمان هم شوی دیگر کار از کار گذشته است. بلایت را گرفته ام و حتماً حرکت خواهم کرد. تلاش خواهم کرد تا از نظر مالی کمترین فشار را بر تو وارد کنم.

به آمریکا می آیم. مثل کسی که تصمیم گرفته است خودش را به آب پرت کند و از آن سو مرده، زنده و یا آدمی متفاوت بیرون بیاید. می دانم که این حرفها تو را می شوراند، اما من این چنین احساس می کنم و می خواهم که تو هم آن را بدانی.

دلم برای پسرمتنگ نخواهد شد، چون هرگز او را نمی بینم.  
در آغوشت می گیرم.

\*

جوزپه به لوکرتزیا<sup>۱</sup>

رُم، ۲۰ اکتبر

لوکرتزیای عزیز!

فکر نمی کنم که دوباره همدیگر را ببینیم. فکر می کنم که دیروز آخرین دیدار بود. به تو گفتم که شنبه ی آینده شاید به مونته فرمو<sup>۲</sup> بیایم، اما می دانم که نخواهم آمد. دیشب هنگامی که از در بیرون می رفتیم، نگاهی به بالا، به مارگریتا<sup>۳</sup>ها انداختم و فکر کردم که برای آخرین بار خانه ی تان را می بینم. دیگر فکر نمی کنم که پیش شما بیایم و فکر نمی کنم که تو هم به رُم بیایی. دلیلی ندارد. به خاطر من نیا. دیروز از تو خداحافظی کردم و دوست ندارم که دو بار از کسی خداحافظی کنم. به

1. Lucrezia

2. MonteFermo

3. Margherite

جوزپه به لوکرتزیا ۳

من تلفن نکن و من هم به تو تلفن نخواهم کرد. نمی‌خواهم صدایت را بشنوم و نمی‌خواهم که تو هم صدای مرا بشنوی. همین کاغذ را ترجیح می‌دهم.

به من گفتی که برای دیدارم به آمریکا خواهی آمد. باور نمی‌کنم. سال‌های سال است که تو را می‌شناسم. هیچ‌گاه ندیده‌ام که به سفر دور و درازی بروی. فقط گاهی اوقات دیده‌ام که سوار آن فولکس واگن قراضه‌ات که بوی سگ آب‌کشیده می‌دهد شده‌ای تا به بازار پیانورا<sup>۱</sup> بروی. به هر حال، فکر می‌کنم آخرین باری که تو را دیدم، دیروز در ایستگاه پیانورا بود. آن کت بزرگ پشمی سفید را که پشم‌های بلندی دارد پوشیده بودی؛ با تصویر شترهایی که یک طرفش قلابدوزی شده بود. شلوار سفید رنگ تقریباً چرکی هم پوشیده بودی. موهایت را هم بالای سر جمع کرده بودی؛ با طره‌ای از گیسو بر روی گردن؛ و به دیوار تکیه داده بودی. تو را این‌گونه به یاد می‌آورم. رنگت به شدت پریده بود. اما تو همیشه رنگ پریده‌ای. وقتی که قطار می‌رسید، پی‌ی‌یه‌رو<sup>۲</sup> گفت: «چرا قطار بعدی را نمی‌گیری که یک ساعت بعد می‌آید؟» پی‌ی‌یه‌رو را خیلی دوست دارم. به پنجره نزدیک شدم و هر سه نفرتان را دیدم؛ تو را، پی‌ی‌یه‌رو را و سهره‌نا<sup>۳</sup> را. پی‌ی‌یه‌رو شال بزرگ قرمز رنگی به گردن داشت. سهره‌نا نان و پنیر می‌خورد. تو به دیوار تکیه داده بودی. شما را این‌گونه به یاد می‌آورم. ملاحظت و ابهت پی‌ی‌یه‌رو را؛ موهای بور فروری او را که همیشه کمی عرق کرده است؛ حتی اگر هوا هم سرد باشد. سهره‌نا را با خرده نان‌های فراوان روی ژاکت؛ قد و قامت بلند تو را و پوست رنگ پریده‌ات را؛ طره‌ی گیسوی سیاهت را بر گردن؛ دست‌هایت را در جیب.

در این روزهای پیش از حرکت، گذشته از آن‌که باید چند پیراهن، یک دست لباس زمستانی و پالتویی برای خودم بخرم، کارهای فراوانی هم هست که باید انجام دهم. آمریکا گران است. برادرم می‌گوید همه چیز

1. Pianura

2. Piero

3. Serena

گران است. بعد باید آپارتمانم را تخلیه کنم؛ نه از اسباب و اثاثیه، بلکه از تمام آن چیزهایی که به درد هیچ‌کس هم نمی‌خورد. از پاره‌کاغذهای کهنه، از نامه‌های قدیمی، از قابلمه‌های بی‌مصرف، از کهنه پاره‌ها. نه از اسباب و اثاثیه؛ چون همان‌طور که می‌دانی، خانواده‌ی لانتزارا، آپارتمان را با اثاثیه خریده است. روبرتا<sup>۲</sup> می‌گوید که همه چیز را مفت فروخته‌ام. اما تو خوب می‌دانی که روبرتا چه آدمی است. فوراً برای هر کاری حرف درمی‌آورد و آن را با پول می‌سنجد. در این روزها او را زیاد می‌بینم. می‌آید بالا تا در خالی کردن کسوها کمک کند. به نظر روبرتا فروش آپارتمان حماقت بزرگی بوده است. خانه را هرگز نفروش؛ خانه را باید برای خودت نگهداری. برای آپارتمان او که درست زیر آپارتمان من و شبیه به آن است، قیمت بسیار بالایی پیشنهاد کرده‌اند، اما او قبول نکرده است، چون که در فکر فروش آن نیست. اما عجیب است که خانواده‌ی لانتزارا این قدر کم پول می‌دهد. به من می‌گوید: «جوزپه‌ی عزیز! خانواده‌ی لانتزارا سرت کلاه گذاشته است و اگر روزی روزگاری خیال بازگشت داشته باشی، چه می‌کنی؟» «به او می‌گویم تصور نمی‌کنم چنین فکری به سرم بزند.» در حالی که صحبت می‌کنیم کسوها را خالی می‌کنیم. گاهی غرق تماشای عکس‌های خویشاوندان و دوران بچگی مان می‌شویم؛ من و فرّوچو در ساحل دریا و روی یخ‌ها.

روز پیش به هنگام قدم زدن در جنگل، پی‌یه‌رو از من پرسید: «چرا می‌روی در آمریکا بمانی؟» معمولاً وقتی که این را از من می‌پرسند مثل همیشه جواب می‌دهم: «پول ندارم. از نوشتن مقاله برای روزنامه‌ها خسته شده‌ام. روزنامه‌ها حال را به هم می‌زنند». برادرم در پرینستن<sup>۳</sup> آدم‌های بسیاری را می‌شناسد. در دانشگاه زیست‌شناسی تدریس می‌کند و بسیار مورد احترام است. سال‌های سال است که در آن‌جا زندگی می‌کند. برایم کاری پیدا خواهد کرد. قبلاً در جریان قرار گرفته است. در چند مدرسه، زبان ایتالیایی درس خواهیم داد. در آمریکا

1. Lanzara

2. Roberta

3. Princeton

معلم‌ها حقوق خوبی می‌گیرند. در ضمن، وضع مالی برادرم خوب است و مشکلی ندارد. فکر نمی‌کنم وبال‌گردنش شوم؛ ولی تا حدودی، بله. خانه‌اش را تر و تمیز خواهم کرد و غذا خواهم پخت. می‌دانی که در کارِ خانه خیلی زیر و زرنگ هستم. آرزویم این است که در شهر بسیار کوچک پرینستن زندگی کنم. شهری که هرگز آن را ندیده‌ام. اما تصورش را کرده‌ام. چون که برادرم خیلی از آن‌جا برایم صحبت کرده است. آرزو دارم در شهر بسیار کوچکی در آمریکا زندگی کنم. آمریکا را هرگز ندیده‌ام. اما آن را خواهم دید. در پرینستن به کتابخانه خواهم رفت. در آن‌جا کتابخانه زیاد است. سرانجام اطلاعاتی به دست خواهم آورد. برای کار و مطالعه آرامش خواهم داشت و چیز دیگری نمی‌خواهم. بدین ترتیب می‌خواهم خود را آماده‌ی دوران پیری کنم. هنوز هیچ کاری انجام نداده‌ام و به زودی پنجاه‌ساله خواهم شد. می‌توانم برای یک سال به آمریکا بروم و برگردم؛ بله. نمی‌دانم. سفر را دوست ندارم. مدتی است که وقتی تصمیم به انجام کاری می‌گیرم، می‌خواهم که تصمیمی قطعی باشد و انجامش دهم.

از این‌که با برادرم خواهم بود، لذت بسیاری خواهم برد. کمی از من پیرتر است. اما وقتی که بچه بودیم، مرا همیشه نصیحت و راهنمایی می‌کرد. من آدم بی‌اراده‌ای هستم. به کسی نیازمندم تا حمایت کند. برادرم خصلت‌هایی دارد که من ندارم. خلق و خویی آرام و افکار روشنی دارد. به او بسیار وابسته‌ام. پی‌ی‌رو گفته بود: «اما وقتی که برادرت این‌جا بود، خیلی افسرده بودی و دوست‌داشتی که برود.» درست است. از این‌که او همیشه در خانه‌ام بود، خسته‌ام می‌کرد. این‌جا خانه‌ای است که من عادت کرده‌ام در آن تنها باشم. این‌که هر روز صبح از خواب بلند شوم و او را ببینم که در اتاق نشیمن نشسته است، و این‌که هر روز تصمیم بگیرم که چه بکند و با چه کسی آشنایش کنم، برایم سخت بود. برایم دیدن رُبدُشامبر راه‌راهش در حمام سخت بود. من آدم مهمان‌نوازی نیستم. نه دوست دارم در خانه مهمان داشته باشم و نه در خانه‌ی کسی مهمان باشم. اما در آمریکا موضوع مهمان نیست. هیچ‌کدام از ما مهمان دیگری



نخواهد بود. دو برادریم که با یکدیگر زندگی می‌کنیم.

صبح به محض این‌که از خواب بیدار می‌شوم با حسرتی فراوان شروع می‌کنم به فکر کردن درباره‌ی تمام آن چیزهایی که ترک‌شان می‌کنم و به آن چیزهایی که در آمریکا به دست خواهم آورد. تو را ترک می‌کنم. و فرزندان تو را. پی‌په رو را. خانه‌تان را که نامش را مارگریتا گذاشته‌اید و چه کسی می‌داند چرا این نام را انتخاب کرده‌اید. در آن اطراف هیچ نشانی از گل مارگریتا نیست. آن دوستان معدودی را که همواره در خانه‌تان می‌دیدم ترک می‌کنم: سهره‌نا، اجیستوا، آلبینا و آن‌هایی را که به همراه‌شان در جنگل قدم می‌زدیم و شب با هم ورق‌بازی می‌کردیم. در این‌جا از فعل گذشته‌ی استمراری استفاده کردم. اما اشتباه است. چون‌که شما هنوز قدم می‌زنید و ورق‌بازی می‌کنید و این گذشته‌ی استمراری فقط به من مربوط می‌شود. دخترعمویم روپرتا را ترک می‌کنم؛ آن زن خوب و فداکار برای همه‌را؛ ترشرو، کنجکاو و هوچی را. خانه‌ام را ترک می‌کنم؛ جایی که بیش از بیست سال در آن زیستم. مبل چرمی ارزان قیمت را که رویه‌اش پارچه‌ای شطرنجی است و هر روز صبح پس از بلند شدن رویش می‌نشستم. تختخواب پایه چوبی را که شب روی آن می‌خوابیدم. پنجره‌ی آشپزخانه را که رو به باغ راهب‌ها باز می‌شود. پنجره‌های اتاق نشیمن را که به خیابان ناتزارو سائورو<sup>۲</sup> باز می‌شود. دکه‌ی روزنامه‌فروشی سر‌نیش را. رستوران ماریوچا<sup>۳</sup> را که گاهی برای صرف غذا به آن‌جا می‌روم. فروشگاه لوازم ورزشی را و کافه‌ی اسپه‌ریا<sup>۴</sup> را. تو را ترک می‌کنم: آن صورت پهن پریده‌رنگت را؛ چشمان سبزت را؛ طره‌ی سیاه‌گیسویت را؛ آن لب‌های گوشتالویت را. دیگر سه سالی می‌شود که به یکدیگر عشق نورزیده‌ایم. اما هرگاه که تو را می‌بینم این تصور در من بیدار می‌شود که دیروز با هم بوده‌ایم. درحالی‌که هرگز چنین نبوده است. آن روز تو در ویتروبو<sup>۵</sup> گفتی که: «دیگر هرگز.» حتی

1. Egisto      2. Nazario Sauro      3. Mariuccia      4. Esperia  
5. Viterbo

ویتریو را هم پشت سر خواهم گذاشت: آن مسافرخانه و آن اتاقی را که برایم نفرت‌انگیز است؛ همان جایی که تابستان سال پیش، بی‌هیچ دلیلی، به تنهایی به آن جا رفتم. شاید هم به این دلیل که بسیار افسرده بودم و دلم می‌خواست زمان بیش‌تری در آن جا بمانم. خواستم که درست همان اتاق را به من بدهند. اتاق شماره‌ی بیست و سه را. گاهی به آن اتاق فکر می‌کنم و در آمریکا هم با حسرت به آن فکر خواهم کرد. گاهی حتی جاهایی هم که از آن‌ها متنفریم، آدم را دل‌تنگ می‌کند. اما آن اتاق شاید در آمریکا مبهم‌تر، بی‌ضررتر و دورتر جلوه کند. در رابطه با پسر من نمی‌توانم بگویم که ترکش می‌کنم. چون اصلاً نمی‌دانم کجاست و چه بسا هنگامی که در آمریکا هستم او را بیش‌تر ببینم. چرا که سفرهای دور و دراز، چندان برایش دشوار نیست.

به بچه‌هایت سلامم را برسان. دیروز، وقتی که از آشپزخانه رد می‌شدم، آن‌ها داشتند به تلویزیون نگاه می‌کردند و غذا می‌خوردند، تلویحاً با علامت دست با آن‌ها خداحافظی کردم. نمی‌خواستم بایستم و بیوسم‌شان، چون که متأثر می‌شدم و به نظر آن‌ها آدم مسخره‌ای می‌آمدم. و شاید هم از من خاطره‌ی بدی در ذهنشان می‌ماند. بیش از هر کس به چه‌چیلیا<sup>۱</sup> سلام برسان. او را بیش‌تر از سایر فرزندان دوست دارم. به من گفتی که فکر می‌کنی گراتزیانو<sup>۲</sup> بچه‌ی من است. اما احتمالاً تو اشتباه می‌کنی. از پشت، کاملاً شبیه مادر شوهرت، خانم آنینا<sup>۳</sup> است. چه‌چیلیا چشمان بسیار زیبایی دارد و مرا کمی به یاد راهبه‌ای می‌اندازد که در جوانی مُرد. دانیله<sup>۴</sup> استعداد خوبی برای طراحی دارد؛ همان‌گونه که من در کودکی داشتم. کاملاً روشن است که نه دانیله و نه چه‌چیلیا بچه‌ی من نیستند، چون هنگامی متولد شدند که من، تو را نمی‌شناختم. اما می‌خواهم بگویم که در تمام بچه‌هایت، به استثنای گراتزیانو، چیزی دوست‌داشتنی می‌یابم. حتی کوچک‌ترین بچه هم، که زبر و زرنگ و ناز است، بچه‌ی من نیست. چون که یک سال بعد از ویتریو زاده شد و در هر

1. Cecilia

2. Graziano

3. Annina

4. Daniele

صورت شبیه پی‌ی‌ه‌روست. به نظر من گراتزیانو تقریباً لایبالی و بسیار کسل‌کننده است. شاید علتش آن عینکی باشد که به او حال و هوای معلمی می‌بخشد. آن چهار تایی دیگر به نظرم خیلی بهتر می‌آیند. اما شاید تو به دلیل کینه‌ای که نسبت به من داری، مرا پدر لایبالی‌ترین بچه‌ات می‌دانی.

اما از آن جایی که گفته‌ای گراتزیانو بچه‌ی من است، وقتی که دیروز از آشپزخانه رد می‌شدم و آن‌ها غذا می‌خوردند، او را بادقت نگاه کردم. بشقابی پر از تاس کباب و فرنی می‌خورد. جدی، با عینکی که روی آن دماغ کک‌مکی‌اش بود. پیژامه‌ای حوله‌ای به پا داشت و مثل خرچنگ دریایی قرمز بود. شاید علتش آن بود که تازه از حمام بیرون آمده بود. او را این چنین به یاد می‌آورم. هیچ‌کدام از بچه‌هایت به تو شباهت ندارند. کک‌مکی‌اند و گونه‌های قرمز و گوشتالویی دارند. هیچ‌کدام‌شان پوست شفاف تو را ندارند.

به هر حال، حرفم را باور کن! هیچ‌کدام از بچه‌هایت، بچه‌ی من نیستند. همه‌شان کار پی‌ی‌ه‌روست. بهترین پدر است؛ و برای بچه‌هایت هیچ پدر دیگری به درد نمی‌خورد. تنها فرزندی که من دارم آلبریکو<sup>۱</sup> است. ترجیح می‌دادم که فرزند دیگری غیر از او می‌داشتم. اما این یکی هم به درد او می‌خورد. خدا می‌داند که چند بار، به این فکر افتاده است که ای کاش پدری غیر از من می‌داشت. وقتی با هم هستیم، برای گفتن ساده‌ترین چیزها دچار زحمت زیادی می‌شویم. هیچ‌گاه از آلبریکو زیاد حرف نمی‌زنم. از او با هیچ‌کس صحبتی نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم که دخترعمویم، روبرتا، هرگز از او چیزی برای تان گفته باشد. یک عکس او را در سن پنج‌سالگی هنگامی که من و همسر با هم بودیم و روبرتا گرفته است، این‌جا به دیوار زده‌ام. بچه‌ای بود زیبا. عاشقش بودم. عاشق بچه بودن کار سختی نیست. اما مایل نبودم که برای مدت زیادی پیشش باشم. زود خسته‌ام می‌کرد. این‌جا روی دیوار عکسی هم از همسر آن